

# دادگاهی را که در آن حق دفاع نداشتی باشم قبول ندارم!

فریبا مرزبان



مرداد ماه سال ۱۳۶۰ بود، با فرمان خمینی که گفت: " بگیرید و بکشیدشان" تکلیف و موقعیت گروه های سیاسی مخالف و هواداران شان را معلوم کرده بود. پیرو این حکم ماموران کمیته ها، چماقداران با هدایت عناصر کلیدی نظام و سپاه پاسداران از انجام هیچ جنایتی ابا نکرده و در این میان جوانان و نوجوانان بسیاری بازداشت، شکنجه و اعدام شدند. من هم دستگیر شده و در زندان اوین بند ۳۱۱ سلول ۶ در حبس بودم. در سلول تنها بودم که نگهبان در سلول را گشود و چند زندانی تازه دستگیر شده را به سلول راهنما شد. « مریم دانش » پشت سر خانم بیانی وارد سلول شماره ۶ شد. دختری بود جوان، بلند قد و لاغر اندام. او هوادار سازمان پیکار بود که از طرف انجمن اسلامی دبیرستان محل تحصیلش شناسایی و در محل مسکونیش دستگیر شده بود.

زنده یاد مریم از درد کلیه رنج می برد و باید مرتباً به دستشویی می رفت. خود من دچار تکرر ادرار شده بودم و بیشتر بچه ها مشکل مزاجی پیدا کرده بودند. بعد از ظهرها اغلب به در می کوبیدیم و فریاد می زدیم: نگهبان، حال مریم خراب است. نگهبان، ما نمی توانیم بیشتر از این منتظر بمانیم. و ...

در یکی از روزها فریاد پشت فریاد بود. بیچاره مریم از درد کلیه به خود می پیچید. رنگش تیره می شد و با دستهایش محکم روی کلیه اش را گرفته بود. بالاخره نگهبان در را باز کرد و به ما اجازه رفتن به توالت را داد. تنبیه ما همچنان ادامه داشت. با دیدن و روبرو شدن با کمبودها و فشارهای زندانبان ها، ما هم به فکر راه حل افتادیم. از نگهبان پارچ آبخوری اضافه خواستیم و او هم به تصور این که دو پارچ آبخوری برای ما کم است، پذیرفت و پارچ دیگری به ما داد. از این پارچ برای تخلیه ادرار در سلول استفاده شد. هرگاه کسی نیاز مبرم به توالت پیدا می کرد یک پتوی سربازی دور او می گرفتیم و او قضای حاجت می کرد! بعد پارچ را می گذاشتیم کنار سلول تا در فرصتهای رفتن به توالت خالی کنیم و بشویم. در آن زمان

بیشترین فشار بر سلول شماره ۶، یعنی سلول ما، بود.

صبح یکی از روزهای ماه مهر مریم دانش را برای بازجویی صدا زدند. شب هنگام خسته بازگشت و گفت: مرا به بازجویی نبردند. به دادگاه رفتم. چشم بندم را باز کردند اما اجازه دفاع به من ندادند. زمان دادگاه خیلی کوتاه بود.

همه ما متعجب بودیم. هیچیک از ما به دادگاه نرفته بودیم تا از شرایط و فضای آن اطلاعی داشته باشیم. وضعیت پرونده مریم را خطرناک نمی دیدیم. او در گوشه ای نشست و به خوردن غذایش که سرد شده بود پرداخت. ساعت از ۱۰ شب گذشته بود که قربانی و غفوری (نگهبانهای بند) به سلول ما آمدند. حضور آن دو که در تنبیه و آزار و اذیت ما کوتاهی نمی کردند، در آن موقع شب غیر منتظره بود. قربانی شروع به صحبت با مریم کرد و از او در باره دادگاه چیزهایی پرسید: نظرت در باره دادگاه چیست، آیا دادگاه را قبول داری یا خیر؟

مریم بیچاره که نمی دانست چه چیزی انتظار او را می کشید، اعتراضش را نسبت به دادگاه ابراز داشت و گفت: خیر، اصلاً. دادگاهی را که نتوانم در آن حرف بزنم قبول ندارم. من تا این تاریخ به بازجویی نرفته ام، دادگاه برای چه؟ این چه دادگاهی؟

قربانی پرسید: یعنی دادگاه را قبول نداری، دادگاه اسلامی را قبول نداری؟

مریم که از این موضوع عصبی شده بود بدون لحظه ای درنگ پاسخ داد: خیر. "دادگاهی را که در آن حق دفاع نداشته باشم قبول ندارم". من معترض هستم.

نگهبانها لحظاتی بعد ما را ترک گفتند. یک هفته گذشت. غروب روز شنبه ۱۹ مهر ماه ۱۳۶۰ بود. یک غروب خاکستری. در گرگ و میش هوا، اکبری آمد و مریم را با تمام وسایلش فرا خواند. وسایل او خلاصه می شد در یک عدد شورت، مسواک، یک شانه سر و یک حوله. این لوازم حاصل چند ماه حبس در زندان جمهوری اسلامی بود. از جا پریدیم و خوشحال بودیم که یک زندانی سیاسی آزاد می شد. از آزادی او می گفتیم و با صدای بلند توأم با شادی سر داده بودیم: مریم تو آزادی. مریم داری آزاد می شوی.

مریم خوشحال بود و نمی خواست وسایلش را همراه ببرد. از او خواستیم وسایل شخصیش را به رسم یادگار با خود ببرد. او موافق نبود.

حوله اش را نشان داد وگفت: تنها حوله ام را بر می دارم.

همگی از او خواستیم تا وسایلش را همراه ببرد. وسایلش را برداشت، با همه ما روبوسی کرد و بدرود گفت. نگهبان او را برد. در باره او و شادی های آن شب در خانه شان صحبت کردیم. ما هم شاد بودیم و مرتب می گفتیم: یکی از ما هم آزاد شد. در رؤیا و خیال سری به خانه مریم زدیم و عکس العمل پدر و مادر چشم انتظار او را دیدیم. تکرار می کردیم: امشب در خانه مریم چه خبر است؟ در ضمن با رفتن او یک نفر از سلول ما کم شده بود و اندکی جای بیشتر برای خواب داشتیم!

فردا شب، من و نوشین کارگر سلول بودیم. سفره محقرانه سلولمان را آماده کردیم. تصمیم گرفتیم برای اطمینان بیشتر در باره آزاد شدن مریم از نگهبانها سؤال کنیم. وقتی برای تحویل سهمیه غذا از سلول بیرون رفتیم، از غفوری که موقع نگهبانیش بود پرسیدم: مریم آزاد شد؟ آره، مریم آزاد شده ؟

منتظر تأیید سئوالم بودم که یکباره قربانی، نگهبان دیگر، همچون حیوانی زخمی به خروش درآمد و گفت: کسی که دادگاه را قبول نداشته باشد باید آزاد شود؟ او اعدام شد. کسی که اعتراض به دادگاه دارد حقش اعدام است.

در شوک و ناباوری تمام با در دست داشتن ظروف آش به سلول باز گشتیم. ظروف غذا را در گوشه ای گذاشتیم و آرام در سکوت نشستیم. همه ناراحت و ماتمزده بودیم. باور کردن خبر اعدام مریم برایمان بسیار دشوار بود. نوشین به شدت می گریست و در همان حال می گفت: بیچاره مریم، بیچاره مریم.

به ناگه صدای گلوله ها و رگبارهای شب گذشته از خاطرم گذشت. از خود پرسیدم: گلوله شماره چند مریم را کشت؟ کدام گلوله؟ چندمین گلوله سینه مریم را درید؟ شب گذشته ۸۶ گلوله را شمرده بودیم. گلوله شماره چند مریم را خاموش کرد؟

در افکار و حال خود بودم که نگهبان غفوری در سلول را باز کرد. او تصور نمی کرد سلول ما را غم زده ببیند. شاید در این فکر بود که خبر اعدام در ما ترس و وحشت انداخته باشد. ترس و وحشت در ما بود، اما نه به خاطر اعدام. وحشت ما از توحشی بود که عریان شده بود و بیداد می کرد! ترس ما از بی عدالتی بود که جز اعدام و شکنجه ثمری دیگر از انقلاب به بار نیاورده بود. و تعجب من از این موضوع بود

که چطور و بر چه اساسی حکم اعدام مریم را داده بودند بدون اینکه او را برای بازجویی و بازپرسی فرا خوانده باشند؟! بدون آنکه پروسه بازپرسی را طی کرده باشد دادگاهی شده بود!

ما ناراحتی مان را پنهان نکرده بودیم. غفوری که غذای ما را دست نخورده می دید، سلول را از نظر گذراند و برای دقایقی به چهره اشکبار ما نظر دوخت و گفت: متأسفم.

سپس، بدون کلامی دیگر در سلول را قفل کرد و رفت.

ما در رؤیای آزادی مریم شبی را گذرانده بودیم. چه ساده و خوش خیال بودیم. غافل بودیم که او هرگز به خانه نرسیده بود. خانه او مزارش شده بود. اوین و جلادان مستقر در زندان اوین زندگی را از او گرفته بودند.

زندانبان قربانی در همان شب بعد از دادگاه مریم برای تهیه گزارش از او به سلول ما آمده بود و این اطلاعات تأثیر به سزایی در روند کلی پرونده مریم داشت. سئوالات مشخصی که از او می شد برای گرفتن عکس العمل از او بود و بیچاره از هیچ چیز خبر نداشت. او با سادگی تمام اعتراضش را نسبت به دادگاه اعلام کرده بود. ما بعداً پی بردیم که نگهبانها به دستور بازجوی مریم به سلول آمده بودند.

اعدام مریم فراموش ناشدنی بود. با چه بی باکی و شهامت اعتراضش را به بیدادگاه اعلام کرد و گفت: دادگاهی را که در آن حق دفاع نداشته باشم قبول ندارم!

ما به شدت متاثر بودیم. برای مدتی نشاط و شادی از سلول ما رخت بر بست.

زنده باد یاد هم بندیان

لندن

دهم شهریور ۱۳۹۱

برگرفته از کتاب « تاریخ زنده » (حقایقی از زندان های زنان در جمهوری اسلامی ایران) جلد اول، فصل سوم ۲۰۰۵

بقلم نویسنده